

رہش

رضا امیرخانی



شرافق



WWW.30BOOK.COM

چاپ
دوم

اسب‌ها از دو روز قبل ش‌س‌م می‌کوبانند. سگ‌ها دندان به هم می‌سایند. شب‌ش‌گربه‌ها خرناس می‌کشند. کبوترها بی‌قراری می‌کنند و نصف‌شب‌تولانه در جا بال می‌زنند. قزل‌آلاها عوض این که بالا بیایند، خودشان را رها می‌کنند در مسیر پایین دست رود. ماهی‌های آکواریوم اما همان‌جور مثل بله‌ها با لب‌های‌شان بی‌صدا می‌گویند «یو» و از دهان‌شان حباب بیرون می‌دهند؛ من اما یقین دارم که مردها فقط ظرف می‌شکانند... نه از شب قبل، نه از دو روز قبل؛ از ماه‌ها قبل‌ش. شاید حتا از سال‌ها قبل‌تر... اصلاً از همان سال که از وواج کردیم... از چند شب بعدش ظرف می‌شکاند. ماهی آکواریوم نبود که دهان‌ش را یوکند... باید ظرف می‌شکاند دیگر. از مردی این قدر برده بود...

هیچ‌کدام درست نمی‌فهمندش. نه اسب‌ها، نه سگ‌ها، نه گربه‌ها و نه مردها. فقط می‌دانند قرار است اتفاقی بیافتد. برزخ می‌شوند و بدقلق. حوصله‌شان تنگ می‌شود. ته دل‌شان می‌دانند که قرار است اتفاقی بیافتد اما نمی‌دانند چه اتفاقی. ته دل‌شان می‌شود ماشین لباس‌شویی روی دور تند. بعد خشک‌کن راه می‌افتد و داغ می‌شوند... اما نمی‌فهمند. همین قدر می‌فهمند که بدشگون است.

وقتی علاءخرین سفال لالچین همدان م را سردست بلند کرد، فهمیدم

که قرار است خبری شود. زمین که خورد بهش گفتم:
 خیلی هم خوب شد. این آخرین یادگار اردوی معماری ما بود تو دوره ی
 دانش جویی! حالا دیگر هیچ خاطره ای نداریم که ببنددمان به هم.
 فریاد می کشد:

- بله چینی بندزن بندش بزند... واردی که؟
 زیر لب می گویم کار از بندزدن گذشته است. جلو می آید. با دستش
 می خواهد چانه ام را بگیرد. سرم را عقب می کشم. نه به خاطر ترس؛ به خاطر
 تماس.

- هان! بلند بگو تو که خیلی مردی!
 می خواهم زیر لب بگویم همین مردی تو علا برای هفت پشت مان...
 بخت خوش می زند و در اتاق ایلیا باز می شود. از خواب پریده است. با
 لباس خواب گشاد پیچازی ش می دود سمت من:
 - مالیا... ماما لیا...

می زند زیر سرفه. یک بار. دوبار... نفسش می گیرد. علا می دود دنبال
 اسپری. من مثل همیشه هول می شوم و فقط در اغوشم فشارش می دهم
 و می گویم «چه می خواهی بگویی؟» ایلیا پشت سر هم سرفه می کند. شکر
 خدا رنگش برنگشته است. اما نفسش جا نمی آید. با دستش یقه ی
 لباس خواب پیچازی ش را می کشد. خیال می کند لباس گلوش را فشار
 می دهد؛ خیال های کودکانه... علا ماسک اسپری تنگی نفس را روی
 صورت ایلیا چفت می کند. ایلیا خودش را پس می کشد. آرامش می کنم:
 - چه می خواهی بگویی ایلیای ماما؟ نفس ماما؟

اشک تو چشم های قهوه ای ش جمع شده است. می گوید:
 - مالیا... شماره ی یک!

می دانم که چیز دیگری می خواست بگوید. می برمش کنار دست شویی.

یاد گرفته است که برای شماره‌ی یک شلوار را تا نیمه پایین بکشد. چراغ را روشن می‌کند و می‌داند که تا چند دقیقه‌ی بعد هم در همان جا که آرام‌ترین جای خانه است، منتظر می‌نشیند تا بگویم: گرداب وحشت ناک ایلیا!

تا سیفون توالت فرنگی را بزند... بعد زیر لب چیزی بگوید مثل دریای زرد یا دریای قهوه‌ای که همان‌طور که خنده‌ام را می‌خورم، اخم‌ش کنم و... می‌داند که حال ندارم انگار... خودش سیفون را می‌زند و بیرون می‌آید. حمله‌ی تنفسی‌ش رفته است از جان بگیرد و دوباره برگردد. بیرون می‌آید و حالا با چشم‌هایش زل می‌زند به خرده‌های سفال لالچین که آبی‌شان روی اخرازی آجرهای ختایی کف، بدجور، خرمه‌ره‌وار چشمک می‌زنند. می‌گوید:

-مالیا، چه جوری شکست؟
قبل از این که من چیزی بگویم علا جلو می‌آید و بغل‌ش می‌زند و همان‌طور که سردست بلندش می‌کند، می‌گوید:
-از آن بالا افتاد!

می‌خواهد دروغ نگوید مثلاً. شرعاً ایرادی نداشته باشد و خارِ راهِ بهشت‌ش نشود مثلاً. آن‌طوری که با هم در دوران خوشی عهد کرده بودیم، دروغ یاد ایلیا ندهیم. ایلیا خودش را از دست علا آزاد می‌کند و می‌رود سمت اتاق خواب و زیر لب همان‌جور که یاد گرفته است، اما با لحنی خسته می‌گوید:

-باباعلا، مامان‌لیا! شب عالیا!



دولا می‌شوم که سفال‌های شکسته را جمع کنم. با این که در بازی دعوا، علا باید جمع‌شان کند، اما روی زمین بودن‌شان بیش‌تر اعصاب‌م را

خرد می‌کند تا خفتِ جمع کردن‌شان. دل‌م می‌خواهد تکه‌های سفال را به هم بچسبانم.

اردوی همدان بود و رفته بودیم هگمتانه را ببینیم. از همان اردوهای که هیچ وقت نفهمیدیم به چه کارمان می‌آید؟ تهران - با این نماهای رومی - شده است برشی از معادن سنگ! معدنِ سنگِ عمودی شده‌ی بی‌ریختی است منطقه‌ی یک تهران. حالا هگمتانه چه حرفی برای دانش‌جوی معماری دارد؟ بگذریم؛ اتوبوس که بین راه در لالچین ایستاد، رفتم و زیباترین بشقاب‌ها را انتخاب کردم. برای دوره‌ی دانش‌جویی کمی گران بود و کسی از بچه‌ها طرف‌شان نرفته بود. دو تا برداشتم.

یکی از دخترها که همیشه مانتوی جین می‌پوشید، گفت:

- به به! شاه‌زاده‌ی قصه‌ی ما وقتی اسب سفیدش را پارک کرد دم در

خانه‌ی ویلایی لیا، برای کیک عصرانه بشقاب سفالی هم دارد!

جوابش را نمی‌دهم. لچ کردم و یکی دیگر هم برداشتم، شد سه تا

بشقاب.

همان دختر که انصافاً روش زیاد بود و حالا فکر کنم تو یکی از شرکت‌های

مشاوره‌ای شهرداری است، گفت:

- به فکر بچه هم که هستی!

همه زدند زیر خنده. بهش چشم‌غره رفتم. همان‌جا بود که دیدم

دانش‌جوی پسر قدبلند که مذهبی می‌زد، جلو آمد. او هم چشم‌غره رفت. فکر

می‌کردم چیزی در مایه‌های امر به معروف و نهی از منکر باشد. اهل دخالت

نبود. نمی‌دانستم علاوه دل دارد، آن هم دلی با منحنی‌های صنوبرگون

زیر آن صورت ذوزنقه‌ای! شاید هم نداشت... من اما قطعاً دل داشتم...

همان‌جا دل‌م هری ریخت پایین... هنوز بوی خاک و رنگ کوره‌ای کارگاه

سفال لالچین را در شامه دارم؛ هم‌راه با بوی خوش عاشقانه‌گی. و هنوز هم

نمی دانم دل دارد یا نه؛ اما صورت ذوزنقه‌ای را هنوز دارد.

پیش‌گویی مانتوجینی درست از آب درآمده بود. سومی‌ش رسیده بود به ایلیا. اولی را که مال من بود همان اوایل شکست. دومی مال خودش بود، یادم نیست که کی شکست. اما این آخری نه مال علا بود و نه مال لیا. سومی مال ایلیم بود... هنوز بوی خاک و رنگ کوره‌ای کارگاه سفال لالجین را در مشام می‌فهمم. شاید مال قطعات شکسته‌ی بشقاب سفالین باشد که بوی پنهان را بعد از سال‌ها از دل‌شان بیرون ریخته‌اند... مثل گازهای شیل که این روزها می‌گویند توامریکا بیرون می‌زنند از داخل تخلخل سنگ‌ها... هر چیزی، ته‌ش قصه‌ای دارد ولی وقتی گاز لای سنگ‌ها را بیرون کشیدی، همه‌ی قصه را فهمیده‌ای و تعلق از بین خواهد رفت؛ دقیقاً همان جور که وقتی آخرین بشقاب سفالین لالجین را می‌شکند و بوی کارگاه می‌شود آخرین قصه‌ی مشترک...

حالا دیگر هیچ قصه‌ای نمانده است. هر سه بشقاب قصه‌ی خانه‌ی شاهزاده شکسته‌اند. کسی ظرف می‌شکاند که آخرِ قصه‌ها برای‌ش بی‌اهمیت باشد.



شمه را از روی مبل برمی‌دارم و دور خودم می‌چم و می‌روم تو حیاط. پیچیدنش از روی عادت است. وگرنه حیاط مشرف ندارد. هنوز مشرف ندارد. بید مجنون ما و برادرش که در خانه‌ی خالی کناری است، جلو دید هم سایه‌های آن سوی کوچه را می‌گیرند. روی پله‌ی ایوان می‌نشینم. به این فکر می‌کنم که اگر پدر بود، چه قدر قصه‌ها داشت که از بید مجنون بگوید که کی کاشتیم و مرحوم هم سایه کی نارون کاشت... ما کود چه می‌دادیم و او چه کودی می‌داد. تو تاریکی نگاه می‌کنم به بید خودمان و نارون هم سایه و کنارش... تاورکرین بالا رفته است. بی‌ریخت و بدشکل. بازوش برگشته

است تو خانهای ما. کجکی رهش کرده‌اند و رفته‌اند. نگاهم به درازی تاور است که قد بلند علا را می‌بینم کنار تصویر تاور. چیزی دستش نیست. یک لیوان آب اگر می‌آورد و تعارف می‌کرد، اوضاع بهتر می‌شد. چیزی دستش نیست. پس می‌توانم چیزی دیگر بگویم. سرم را پایین می‌اندازم. می‌گویم:

- تاورش هم حتماً باید کج شود تو خانهای ما؟
کم نمی‌آورد. می‌گوید:

- تماس می‌گیرم با مرکز کنترل ترافیک مهرآباد... می‌گویم کاشانک را منطقه‌ی پرواز ممنوع کنند. تو سندان زمین هست، آسمان که نیست... نمی‌خواهم دعوا را ادامه دهم. اما شوهرت معاون شهردار منطقه باشد، صبح با راننده برود سر کار و آن وقت طرف این جور تاورش را کج و کوله تو آسمان خانه‌ات پارک کند! آرام می‌گویم.
- باید تو شهرداری شکایت کنی ارشان!

- هرگز... قانون است. پروانه دارند باید کار کنند. من اهل این حرف‌ها نیستم که از موقعیت‌م بخواهم استفاده‌ی شخصی کنم.
نگاهش می‌کنم. می‌خواهم علا را ببخشم، اما نمی‌توانم.
- یعنی اگر چیزی از آن بالا افتاد تو حیاط وقتی ایلیا بازی می‌کند، تازه جزو مسائلی شما می‌شود؟ ببرد تو زمین خودش. چرا تو زمین خالی هم سایه علمش کرده است؟

- هزینه‌ی جابه‌جایی هرتاور و باز و بست و دمونتاژ و مونتاژش می‌دانی چه قدر است؟ تهران امروز را با تعداد تاورهاش می‌شناسند. تو دنیا بعد از دویی بیش‌ترین تاور تو تهران است. این تاور امروز تو زمین هم سایه است، فردا تو خانهای ما.

جوش می‌آورد. باز به فکر ارتقای خانه است. بسازد و بفروشد... یک

طبقه را بکند پنج طبقه و روغن شصت درصد پیش روی در شش طبقه‌ی پهنه‌ی آر-صد و سی و یک را بگیرد! و آخر سر هم بگوید خانه‌ی ما...

-خانه‌ی ما؟! یا خانه‌ی من؟

-حواسم نبود که زنده‌گی مشترک در نظر شما...

-علا! پس خوب حواس‌ت باشد؛ ما شاید تو زنده‌گی مشترک باشیم، حتا بدون بشقاب‌های سفال لالچین، اما تو خانه‌ی مشترک نیستیم... این خانه‌ی پدرم است.

-مرحوم پدرت لیا... مرحوم پدرت... و حالا مال توست!

-مالِ پدرم است. حالا دستِ من است. یعنی رسیده است به من.

(مکث می‌کنم.) مالِ من هم باشد، مالِ ما نیست...

برمی‌گردد و می‌رود داخل. داد می‌کشد:

-مالِ من، مالِ ما... مردی که به تکرار زنش باشد، از گفتار کم‌تر

است. می‌دانی اگر تو یک آپارتمان نوساز بودیم، چه قدر خرجش کم‌تر بود؟!

عصبانی‌م. می‌خواهم از بید مجنون بگویم که در تراس هیچ آپارتمانی

جا نمی‌شود. می‌خواهم از خرج شارژ آپارتمان بگویم... می‌خواهم... داد

می‌کشم:

-خرج نگه‌داری‌ش را خودم می‌دادم...

باقی را در دلم می‌گویم:

-اگر ایلیا مریض نبود و می‌توانستم بروم سرکار و طرح بزنم تو شرکت و...

انگار شنیده است. علا برمی‌گردد. توی پیش‌دستی یک لیوان عرق

بهارنارنج گذاشته است...

تمامش می‌کنم... می‌خواهم دوست‌ش بدارم... می‌خواهم زنش

باشم؛ با همه‌ی زنانه‌گی‌م... شمد را می‌اندازم پایین.

شهر با این تاوِر کجش افتاده است روی خانه. هر آن منتظرم که فرو



رضا امیرخانی

تهران - با این نماهای رومی - شده است برشی از معادن سنگ! معدن سنگ عمودی شده‌ی بی ریختی است منطقه‌ی یک تهران. حالا هگمتانه چه حرفی برای دانش جوی معماری دارد؟ بگذریم؛ اتوبوس که بین راه در لالچین ایستاد، رفتم و زیباترین بشقاب‌ها را انتخاب کردم. برای دوره‌ی دانش جویی کمی گران بود و کسی از بچه‌ها طرف‌شان نرفته بود. دو تا برداشتم. یکی از دخترها که همیشه مانتوی چین می‌پوشید، گفت:
- به به! شاهزاده‌ی قصه‌ی ما وقتی اسب سفیدش را پارک کرد دم در خانه‌ی ویلایی لیا، برای کیک عصرانه بشقاب سفالی هم دارد!

رضا امیرخانی در رمان رهش موضوع توسعه‌ی شهری را دستمایه قرار داده و تأثیرات آن را بر عرصه‌های زندگی انسان معاصر در قالب داستان زوجی معمار در تهران امروز به تصویر می‌کشد.

افق
انتشارات

ofoqco.com

ISBN 978-600-353-395-0

۱۸۰۰۰ تومان

